

شهید مستعار

قاسمی

همیشه می‌گفت: «پیامبر فرموده: دختر رحمت است» آرزو دارم اولین بچه‌ام دختر باشد. برق شادی در چشم‌هایش می‌درخشید، وقتی خدا «سلمی» را به او داد.

با دیدن بچه، دورکعت نماز شکر خواند. چند لحظه بعد، کاغذی برداشت و باخط درشت روی آن نوشت: لطفاً مرا نبوسیدو بالای گهواره‌ی سلمی گذاشت.

گفتم این چه کاریه می‌کنی؟ گفت: می‌دانی خانم. صورت بچه مثل گله، اگر او را نبوسند، اذیت می‌شه. من خودم دلم برانش پر می‌زنه، اما دلم نمی‌آید صورتش را ببوسم.

روزانه دو وعده غذا می‌خورد، صبحانه و شام. گاهی همراه با شام نوشابه می‌خورد. همیشه فانتای پرتقالی می‌خرد.

یک بار اعتراض کردم چرا پیسی نمی‌خری؟ از نظر قیمت که با فانتا فرقی نداره؟! آرام و متین گفت: حالا نمی‌شود پیسی نخوری؟! - خب برای چی؟! آهسته گفت: کارخانه‌ی پیسی برای اسرائیلی‌هاست. به همین خاطر مراجع مصرف آن را تحریم کرده‌اند.

در دل به شعور بالای عباس آفرین گفتم.

روی چمن‌های فرودگاه اهواز نشست و گفت: «من» دفتر ستاد نمی‌آیم. آن‌جا پرسنل نیروی هوایی هستند، اگر منو ببینند یکی زمین می‌خواهد، یکی وام می‌خواهد، من هم که قادر نیستم، شرمنده می‌شوم.» به داخل ستاد رفت. وقتی فهمیدند با تیمسار آمده‌ام، اصرار کردند ایشان را ستاد بیاورم. وقتی بیرون آمدم دیدم بسیجی‌ها ایشان را به کار گرفته‌اند.

به افسر خلبان گفتم: ایشان تیمسار بابایی هستند. کمتر از شون کار بکشید.

با شنیدن این جمله، سریع معذرت‌خواهی کردند و ایشان را به داخل هواپیما دعوت کردند. باهم کنار در نشستیم. اما خلبان اصرار کرد، عباس باید در کابین مخصوص بنشیند. عباس اجابت کرد. خلبان چند دقیقه‌ای از هواپیما خارج شد. درجه‌دار مسؤول داخل هواپیما وارد کابین شد. چهره‌اش را درهم کشید و با صدای بلند گفت: کی به تو گفته این‌جا بیایی؟ پاشو برو بیرون. شهید بابایی بدون اینکه حرفی بزند، پایین آمد و کنار من نشست. گروه پرواز از در جلو هواپیما وارد شدند. خلبان باز اصرار کرد که تیمسار شما بیایید بالا. بادیدن عباس درجه دار فریاد کشید: باز هم که تو بالا رفتی! مگر نگفتم جای تو این‌جا نیست؟ بیا برو پایین. آگه به باردیگه بیایی این‌جا می‌زنم توی گوشت. خلبان از طریق گوشی به درجه دار گفت: از تیمسار پذیرایی کن. - کدام تیمسار؟! - تیمسار بابایی که عقب کابین نشسته بودند. - ایشان تیمسار بابایی بود؟ من که بدبخت شدم. دوبار ایشان را کشاندم پایین. درجه دار طرف ما آمد.

نمی‌خوام با این لباس‌ها به اونا فخر فروشی بکنم. * وسایل تزئینات را برداشت، دوچرخه‌اش را سوار شد و بیرون رفت. همیشه به من می‌گفت: «داداش آمپول زدن یادم بده» بالاخره هم خیلی خوب یاد گرفت.

کوچه به کوچه دنبالش رفتم. بالاخره جلوی خانه‌ی محقر و کوچکی ایستاد. صاحبش را می‌شناختم. چند دقیقه‌ای پشت در منتظر ماندم. در باز شد و عباس به بیرون آمد.

- اینجا چه کار می‌کنی؟! - رفته بودم آمپول بزنم. - معلوم شد تو مشتری‌های منو شکار می‌کنی - داداشی من آمپول می‌زنم اما پول نمی‌گیرم.

در این گیر و دار صاحب خانه بیرون آمد. در حالی که اشک توی چشمانش حلقه زده بود، گفت: آقا اونو ببخشید. بچه راست می‌گه.

عباس گوشه‌ای ایستاده و مظلومانه سرش را پایین انداخته بود.

دست‌هام را دور گردنش حلقه زدم و با همه‌ی وجودم بوسیدمش.

با عباس بچه محل بودیم. بعد از دیپلم من عازم سربازی شدم و عباس در دانشکده‌ی خلبانی نیروی هوایی استخدام شد. در پایگاه ارومیه مشغول خدمت بودم که یک روز، پاکتی بدون نام و نشانی فرستنده به دستم رسید. آن موقع از نظر مالی وضع خوبی نداشتم و با محتویات پاکت، نیازم برطرف می‌شد. سردرگمی من با تکرار این موضوع در همراه بیشتر شد. چند روزی به مرخصی آمدم و ماجرا را به خانواده گفتم. برادرم گفت: راستی عباس نشانی تورا از من گرفت... دیگه تردید نداشتم که آن پاکت‌ها از طرف دستان سخاوتمند چه کسی بوده. از خودم متفکر شدم که حتی به ذهنم هم خطور نکرده بود، حتی حالی از او پپرسم. ولی عباس با این همه گرفتاری... بدون معطلی رفتم پیشش و تشکر کردم.

- چرا منو شرمند می‌کنی و همراه برام پول می‌فرستی؟! -

با لیخند ملیحی اظهار بی‌اطلاعی کرد.

- آخه عباس من از کجا بیارم این پول‌ها را پس بدم؟! -

مثل همیشه خندید و گفت: فراموش کن.

بزرگ بود و از اهالی امروز بود و با تمام افق‌های باز نسبت داشت و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید صدایش

به شکل حزن پریشان واقعیت بود و پلک‌هایش مسیر نبض عناصر را به مان‌شان داد و دست‌هایش

هوای صاف سخاوتمند را ورق زد و مهربانی را به سمت ما کوچاند.

برای ما، یک شب سجد سبز محبت را.

چنان صریح ادا کرد که ما به عاطفه‌ی سطح خاک دست کشیدیم.

و مثل لهجی یک سطل آب تازه شدیم... و رفت

و پشت حوصله‌ی نورها دراز کشید و هیچ فکر نکرد

که مامیان پریشانی تلفظ درها برای خوردن یک سیب

چقدر تنها ماندیم. (۱)

عباس بابایی تولد: ۱۳۲۹

سفر به آمریکا برای تکمیل دوره‌ی خلبانی: ۱۳۴۹ بازگشت به ایران: ۱۳۵۱

شهادت: ۱۵ مرداد ۱۳۶۶ - عید قربان

* خیلی مهربان و کم توقع بود. اگر می‌فهمید می‌خواهیم برایش لباس نو بخریم، می‌گفت:

«همین لباسی که دارم خیلی خوبه»

* مدرسه لیستی از دانش‌آموزان بی بضاعت نوشته بود.

دایی عباس که ناظم همان مدرسه بود، با دیدن اسم عباس در آن لیست، ناراحت از اینکه چرا به سرو وضع او نمی‌رسند، به خانه‌ی آن‌ها می‌رود.

مادر عباس با شنیدن ماجرا در کمد را باز می‌کند و می‌گوید:

«نگاه کن، ببین ما همه چی برایش خریدیم، خودش استفاده نمی‌کند. می‌گه توی مدرسه بچه‌هایی هستند که وضع مالی خوبی ندارن،



نگاهش، راه رفتنش، چه طور بگویم طور دیگری است.

□
- چرا ترفتی؟ مگر قول نداده‌ای؟ - به کجا؟! -
پیش خانمت - چرا می‌رم. - می‌ری؟ کجا می‌ری -
خب... مکه دیگه

- مکه؟! عباس چون فردا که عید قربانه. - من که
از حرف‌های تو چیزی نمی‌فهمم، پاک گیج شده‌ام.
- شب به خیر گیج خدا

□
- یا الله! صبح به خیر عظیم آقا! شما حاضری؟! -
اول چیزی بخوریم بعد. - من فقط به لیوان شیر
می‌خورم.

□
۱۵ مرداد ۶۶ - عید قربان: - امروز روز بزرگی
است. روزی است که اسماعیل به مسلخ رفت.
- تو قول داده بودی امروز در مکه باشی - بله
می‌دانم. و سکوت کرد.

خدایا! تو شاهی که همه کاری می‌کنم. فقط برای
رضای تو و سرافرازی مسلمین
است.

□

صدای آواز رادیوی داخل هواپیما به
گوش می‌رسید که زیر لب می‌گفت:
پرواز کن! پرواز کن! امروز روز
امتحان بزرگ اسماعیل است.
جنگنده پیرومندان آسمان را در
می‌نوردید. صدای عباس فضای
کابین را پر کرد...

«مسلم سلامت می‌کند یا حسین!»
و ناگهان انفجار مهیبی همه چیز را
دگرگون کرد. او در یک لحظه
احساس کرد که به دور کعبه درحال
طواف است؛ به همین خاطر با
صدای نرم و آرامی گفت:
اللهم لبیک، لبیک لا شریک لک
لبیک...
و آخرین حرف ناتمام ماند.

□

صدای اذان در فضا پیچید. با
چشمانی شگفت زده عباس را دیدم
که احرام بسته، سراسیمه صف
زائران را شگافتم تا خود را به او
برسانم؛ ولی هرچه گشتم او را
نیافتم.

«عباس با نقش خود در آن ظهر روز
جمعه‌ی عید قربان تعزیه‌ی مسلم
را تمام و سیل اشک‌ها را جاری
کرد.

بی‌نوشت‌ها:

۱. شعری از سهراب سپهری
۲. متنی خاطرات: کتاب پرواز تا بی‌

نهایت

گرفت. خانم بابای پرسید: عباس چه وقت
می‌آیی... من چشم به راهم. - خاطر جمع باشید.
عید قربان پیش شما خواهم بود.

وقتی به قزوین رسیدند، نیمه‌های شب بود.
با انگشت ضربه‌ای به شیشه‌ی پنجره‌ی کوچکی
که کنار در بود، زد. لحظاتی بعد، مادرش در را باز
کرد. بعد از روبوسی با مادر گفت: آقا جان خوابه؟! -

آره پسر - می‌خواهم بیدارش کنم - بذار
وقت نماز که بیدار شد، می‌بینی اش...

- نه مادر! باید زودتر حرکت کنم. بر بالین پدر رفت.
گونه‌هایش را بوسید. حاج اسماعیل چشم باز کرد.
عباس جان آمدی؟! - بایاد زودتر برگردم.
مأموریت مهمی دارم.

- ما روز عید قربان تعزیه داریم. برات نقش
گذاشتم. باید این‌جا باشی.

- برام نقش کوچکی بذار. ان‌شاءالله عید قربان
می‌آم.

□

تاحالا عباس را این‌طور ندیده بودم. رفتارش،

صورتش را جلو آورد - تیمسار بزن تو گوشم. چون
مادرت بزن.

من کی هستم که شما را بزنم؟! - به خدا گفته بودند
مرام شما مثل حضرت علی (علیه السلام) ولی نه این قدر،
خواهش می‌کنم تشریف بیارید بالا - همین جا
خوبه.

درجه دار آمد و کنار ما نشست. تا تهران مدام
می‌گفت: تیمسار منو ببخش. به علی مریدت شدم.
شهید بابایی ساکت و آرام نشسته بود. صورتش گل
انداخته بود و سرش هم چنان پایین بود.

□

عباس چند بار سفارش کرده بود مادرم را پیش
چشم پزشک ببرم، ولی به خاطر گرفتاری... یک
روز پیش مادرم رفتم، دیدم عینکی به چشم داره. -
مادر کی برات عینک گرفته؟! -

- چند روز پیش عباس آقا آمد این‌جا، وقتی دید
هنوز منو دکتر نبرد، ناراحت شد و خودش مرا برد
دکتر. این عینک را هم برام گرفت. روی تاقچه
قرآن و رحلی بزرگ بود که در پشت آن نوشته بود:
تقدیم به مادر گرامیم. دوست داشتم
از شرم آب شوم و...

□

پرواز همه‌ی زندگی بابایی بود.
سال ۶۶ بنا بود همراه عباس به حج
مشرف شویم. روز پرواز وقتی پای
پلکان هواپیما رسیدیم، مرا صدا زد و
گفت:

- خدا همراهتان - مگر تو با ما
نمی‌آیی؟

سرش را پایین انداخت و گفت: الله
اکبر - چی می‌خواهی بگی؟ چی شده
عباس؟! -

بی‌اعتنا به من گفتم: خیلی
شلوغه... خیلی شلوغه - نکند تصمیم
داری با ما نیایی؟! -

- من نمی‌توانم با شما بیایم.
کشتی‌ها باید سالم از تنگه بگذرند.
سرهنگ اردستانی گفت: عباس
جان! همه‌ی برنامه جور شده، ساک
تو، داخل هواپیماست، در مورد خلیج
فارس هم نگران نباش. بچه‌ها
بالای سر کشتی‌ها هستند.

- شما برید خانم، من سعی می‌کنم با
آخرین پرواز خودم را به شما برسانم.
- قول می‌دی؟ - می‌بینی که ساکمو
پیش شما گرو گذاشتم.

عباس گویا می‌خواست حرف آخر را
بزند. رو کرد به همه و گفت: مکه‌ی
من این مرز و بوم است. مکه‌ی من
آب‌های گرم خلیج فارس و
کشتی‌هایی است که باید سالم از آن
عبور کنند تا امنیت نباشد، من مشکل
می‌توانم خودم را راضی کنم.

از همدان با همسرش در مکه تماس

